



کانی گوزلہ

بتول میرزائی

سرشناسه: میرزائی، بتول، ۱۳۶۳ -

عنوان و نام پدیدآور: کانی گوزله/ بتول میرزائی/ ویراستار/ نبی‌اله تبار؛ [با حمایت] اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان

ایلام، کنگره ملی ۳۰۰۰ شهید استان ایلام؛ ویراستار نبی‌اله تبار.

مشخصات نشر: ایلام: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی(ایلام). سپاه امیرالمؤمنین(ع). انتشارات سوره‌های عشق، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۶۰ ص؛ ۱۷۵*۱۲۵ م.م. قطع جیبی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۸۷-۱۵-۹

وضعیّت فهرست نویسی: فییا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Short stories, Persian -- 20th century

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان

موضوع: Fiction -- ۱۹۸۰-۱۹۸۸ Iran-Iraq War

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس؛ اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان ایلام.

شناسه افزوده: کنگره ۳۰۰۰ شهید استان ایلام

شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی(ایلام). سپاه امیرالمؤمنین(ع). انتشارات سوره‌های عشق.

رده بندی کنگره: PIR ۸۳۶۱

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۴۴۴۴

کانی گوزله

بتول میرزائی

ویراستار: نبی‌اله تبار

طراح و صفحه‌آرا: نبی‌اله تبار

ناشر: نشر سوره‌های عشق

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ جلد

مرکز پخش:

ایلام-میدان دفاع مقدس-اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

تلفن ۰۸۴۳۲۲۲۰۴۹۴

قیمت: ۱۲۰,۰۰۰ ریال



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
استان ایلام



انتشارات سوره‌های عشق



کنگره ۳۰۰۰ شهید استان ایلام

فهرست

عنوان.....	صفحه
آن چهل و پنج روز	۵
پرواز.....	۱۶
کانی گوزله.....	۳۴
عهد یوسف،.....	۴۹

آن چهل و پنج روز

بوی عطر اسپند و میخک در همه جا پیچیده بود. ظرف حنا دور تا دور مجلس می‌چرخید. آرزوها زیر لب زمزمه می‌شدند و حنای زیبای سرخ‌رنگ بر کف دست‌ها جا خوش کرده بود.

طبق‌های نقل و نبات و شیرینی بر سر و دست زنان حریرپوش می‌چرخیدند و خودنمایی می‌کردند. صدای هلهله زنان خوش صدا در کوچه طنین‌انداز شده بود.

صابر تور را از روی صورت سعدیه کنار زد و به چشم‌های سرمه کشیده سعدیه لبخندی زد. سعدیه نگاهش را بر زمین دوخت. مادر صابر انگشت‌ها را از جعبه‌ مثبت‌کاری شده بیرون آورد و به دست سعدیه و صابر داد.

حلقه جواهرنشان بر روی انگشت سعدیه برقی زد. سعدیه نگاه پر محبتش را به صابر انداخت و گفت: خیلی قشنگه، صابر! صابر با خنده گفت: من همیشه انتخابام قشنگ بوده و هستن.

سعدیه حلقه را به انگشت صابر کرد. صابر لبخندی شیطنت‌آمیز زد و گفت: ای کلک! آخرش حلقه نقره گرفتی.

- صابر جان، خودت میدونی که مرد نباید طلا دستش کنه.

صابر بوسه‌ای بر عقیق انگشتر زد و در حالی که دست‌های حنا بسته سعديه را گرفته بود، گفت: جنس حلقه مهم نیست، مهم اینه که هیچ وقت از دستمون جداش نکنیم.

با رسیدن مهمان‌های اهوازی و آبادانی، صدای آواز بندری و هلهله و شادی دختران خرمشهری در هم آمیخته شد. تمام شهر انگار برای جشن ازدواج صابر جمع شده بودند.

دوستان صابر او را وسط مجلس بردند و با صدای «مبارکه قهرمان» او را روی دست بلند کردند. دیگر هیچ آرزویی در دل صابر نمانده بود، دوست داشت زمان روی همین عقربه‌ها و ثانیه‌ها بماند.

سَله‌های خرما و نقل بین مهمان‌ها دست به دست می‌چرخید. آن شب پر ستاره هیچ چیز برای صابر و سعديه کم نداشت.

به احترام اذان مغرب صداها خوابید، سازها سکوت کردند و نی‌انبان‌ها در استراحتی یک ساعته فرو رفتند. بساط شام چیده شد، عطر تند ترشی‌های بندری و بوی گوشت گوساله پخته شده‌ای که جلوی پای عروس، سر بریده شده بود در هم آمیخت. ماهی‌های کباب شده در سینی‌های مسی روی میزها چیده شد.

سفره شام عروس و داماد در یک اتاق بزرگ چیده شد. صابر دست سعديه را گرفت و بالای سفره نشانند. نگاهی به سفره کرد و گفت: دست مادرت درد نکنه ولی انگار فکر کرده احياناً ما غولی فیلی چیزی هستیم؛ این همه غذا!؛

- صابر جان، خودت مادرم رو که میشناسی، همیشه دوست داره

سنگ تمام بذاره.

صابر اولین لقمهٔ قلیه ماهی را به دهان برد و از شدت تشری آن چشمانش بسته شد. سعدیه با دیدن قیافه صابر از ته دل خندید. آن شب خوشمزه‌ترین شام در زیباترین لحظات شب صرف شد. مهمان‌ها همه راضی از بساط عروسی، رقص و پایکوبی را از سر گرفتند. صابر پله‌های ساختمان را به سمت حیاط طی کرد. سعدیه از بالا قامت رشید صابر را نظاره‌گر بود و در دل به پسرعمویش می‌نازید. صابر، قهرمان کاراتهٔ کشور بود؛ بارها و بارها مقام جهانی آورده بود و مورد احترام تمام خرمشهری‌ها بود. روزها همراه پدرش در نخلستان کار می‌کرد و شب‌ها در باشگاه بچه‌ها را آموزش می‌داد. صابر تا دم در تعدادی از مهمان‌هایی را که از راه دور آمده بودند بدرقه کرد. هنوز از چهارچوب در حیاط رد نشده بود که صدای مهبیی او را به شدت به دیوار کوبید. گرمی خون را روی شقیقه‌اش احساس کرد. کم‌کم سیاهی روی چشم‌هایش سایه گستراند.

چشم‌هایش را باز کرد، بوی تند الکل آزارش می‌داد. با نگاه اطراف را دوری زد. یادش نمی‌آمد کی اینجا آمده است. با خودش گفت انگار خواب می‌بینم. چشمانش را بست و در خوابی عمیق فرو رفت. در خواب و بیداری صدای هق‌هق گریهٔ ناشناسی در گوشش می‌پیچید. صداها گنگ و مبهم بودند. پلک‌های سنگینش را به آرامی باز کرد. دهانش خشک شده بود، لب‌هایش تکان خوردند.

- آآآب، آآآب...

زن دوید سمت راهرو و با پرستاری ریز قامت و سفیدپوش برگشت.

- تو رو خدا بهش آب بدین، بچم تشنه یازده روزه آب نخورده!

- نه خانم، آب براش بده الان دوباره براش سرم وصل میکنم.

زن سیاهپوش عبایش را روی صورتش انداخت و زار زار گریست. پرستار

زیر بغل زن را گرفت و او را بیرون برد.

سعديه با لباس سبز حنابندان آمد بالای سر صابر.

- صابر، صابر! چشمات رو باز کن یازده روزه خوابیدی، تو که اینقدر

تنبل بودی، پاشو دستت رو بده من، پاشو همه منتظرت هستن.

چشم‌های صابر با زحمت فراوان دوباره باز شدند، نگاهی به اطرافش

کرد اما هیچ خبری از سعديه نبود. کمی به ذهنش فشار آورد شاید

بفهمد کجاست. یک دفعه تصاویر حنابندان و جشنی که با صدای

مهییبی به پایان رسیده بود به ذهنش هجوم آوردند. تمام توانش را در

گلویش جمع کرد و سعديه را صدا زد.

دکتر و پرستار با شتاب بالای سرش حاضر شدند. مادر هم رفت کنارش

و گفت: خدا رو شکر، صابرم زنده موند، خدایا خودت کمکش کن.

صابر بریده بریده از مادرش سراغ سعديه را گرفت: مادر، سعديه تا

همین الان اینجا بود نمیدونم یهو کجا غیبش زد.

رنگ از رخساره مادر پرید. گفت: مادر فدات بشه سعديه خونه‌ست.

- نه مادر مطمئنم همین دور و بره، با همون لباس سبز حنابندان

بالای سرم ایستاده بود و صدام میزد.

مادر تحمل این وضعیت را نداشت. اتاق را ترک کرد و صابر را با دکتر و پرستار تنها گذاشت. دکتر پس از معاینه صابر رو به پرستار کرد و گفت: خدا رو شکر حال عمومیش خوبه، شکستگی نداره فقط چند جا کوفتگی شدید داره که اونم با استراحت خوب میشه. برای اطمینان بیشتر تا فردا نگهش دارین.

اصابت خمپاره به خانه کودکی اش، فقط تلی از خاک و آهن به جا گذاشته بود. حتی اشکها هم در حقش بی‌رحمی می‌کردند و سرازیر نمی‌شدند تا شاید اندکی آرام بگیرد. سعدیه ده روز پیش به خاک سپرده شده بود بدون اینکه با صابر وداع کند. پدر و دو برادرش را از دست داده بود و مادر با پایی لنگ در بین خرابه‌ها مویه سر می‌داد. مادر خیلی اصرار کرده بود که برای مداوای بیشتر در اهواز بمانند ولی صابر قبول نکرد.

سری به باغ پشت خانه زد. خدا را شکر هنوز چند درخت نخل سر پا بود. نگاهی به خرماهای زرد نارس روی نخلها کرد و آهی از ته دل کشید.

- مادر، امسال سعدیه قرار بود شیرۀ این خرماها رو برای زمستان بگیره چقدر زود از دستش دادم.

مادر دیگر نایی برای گریه نداشت، جز دلداری صابر هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد.

- صابر جان، امیدت به خدا باشه الان دیگه تنها یاور من تویی مادر!

عراقیا الان پونزده روزه که توی خرمشهر جا خوش کردن خرمشهر دیگه امن نیست بیا از اینجا بریم.

- نه مادر، تا تاوان خون سعدیه و خانواده رو ازشون نگیرم پامو ازین شهر بیرون نمیدارم.

- مادر فدات بشه خلیا دارن جلوشون می ایستن ولی خودت میدونی من دیگه به جز تو کسی رو ندارم.

خون جلوی چشم های صابر را گرفته بود، چنگ زد در خاک و مشتی از آن را به هوا پرتاب کرد؛ ضجه می کشید.

صابر نگاهی به عبدود کرد و گفت: عبدود، چند سالته؟
عبدود عینکش را جابه جا کرد و با لهجه غلیظ آبادانی گفت: هجده سال.

- چطور شد سر از خرمشهر درآوردی؟

- خوب، مادرم خرمشهریه.

و بعد با خنده ای گفت: درسته بچه آبودانم ولی مگه کسی میتونه از سرزمین مادریش بگذره، کاکو!

- چند روزه داری می جنگی؟

- والا الان دقیق بیست و پنج روزه که دارم به بچه ها کمک می کنم.
عراقیا خیلی از محله ها و خونه ها رو گرفتن، نامردا هر جا می رسن همه چی رو تاراج می کنن، یه بار هم سه روز بدون آب بودیم بچه ها از زور تشنگی آب داخل کانالا رو می خوردن.

هر روز تعداد بیشتری از خانه‌ها خالی می‌شدند. زن‌ها و بچه‌ها به اهواز و دیگر شهرها منتقل می‌شدند ولی غیرت مردان اجازه نمی‌داد خرمشهر را به راحتی به دشمن واگذار کنند. او بدون خداحافظی از مادر که مبادا پای رفتنش را سست کند به جمع آنها پیوسته بود. کینه و انتقام سراسر وجودش را تسخیر کرده بود. مبارزات و حمله‌های خانه به خانه کار هر روزشان بود. هر روز عده‌ای جلوی چشمش شهید یا مجروح می‌شدند و اراده‌اش را برای جنگ قوی‌تر می‌کرد. شیرین زبانی‌های عبود گاهی اوقات غصه‌هایش را کمتر می‌کرد، لباس سیاهی که به تن داشت او را خیلی بزرگ‌تر از سنش نشان می‌داد، بدن ورزیده و قد رشیدش در بین بچه‌ها مشخص بود. درست به خاطر نمی‌آورد که چند شبانه‌روز است که با تفنگ و پوتین می‌خوابد. سر و صورتش در زیر مو و محاسنش معلوم نبود. بعضی از بچه‌ها به شوخی عامو خطابش می‌کردند. خنده فراموشش شده بود حتی دیدن صحنه‌های سخت نبرد به نبودن سعدیه عادتش نداده بود.

چهل و چهار روز از اولین روز تعرض عراق به خرمشهر می‌گذشت. شهر تقریباً خالی از سکنه شده بود. مردم با تجهیزات کم مقاومت کرده بودند.

عده‌ای از زنان هم غیرتشان اجازه رفتن به شهرهای همجوار را نداده بود و با صورت‌های پوشیده در کنار مردان مشغول جنگ بودند. زیر لب زمزمه کرد: سعدیه هم الان اگر بود حتماً پا به پای من

می‌جنگید. اشک بر پهنای صورتش سرازیر شد، تنها دلخوشی‌اش انگشتی بود که در آخرین ساعات با هم بودندشان، در دستش جای داده بود. حالا آن انگشت برایش گشاد شده بود. آن را به چشم‌هایش مالید و با همان خیسی به لبانش نزدیک کرد.

ظهر پاییزی آن روز گرم‌تر از همیشه بود. آبی در تانکرهای روی پشت بام‌ها باقی مانده بود. در بیشتر مناطق خرمشهر لوله‌های آب همان روزهای اول درگیری قطع شده بودند. پای دشمن هر جا می‌رسید خرابی به بار می‌آورد، خون سراسر شهر را گرفته بود، بوی دود و باروت در تمام کوچه‌های سوت و کور به مشام می‌رسید.

صابر نگاهی به قمقمه‌اش کرد. دریغ از قطره‌ای آب. شب گذشته مجبور به عقب‌نشینی شده بودند ولی امروز باید جبران می‌کردند. گروه یازده نفره‌شان شب را در خانه‌خرابه‌ای کنار چند شهید و مجروح گذرانده بودند. عبدو از بالای عینک ریُبُن‌اش نگاهی به صابر کرد و گفت: امروز نبرد سختی در پیش داریم ولی قبلش حتماً باید آب پیدا کنیم.

- بعید میدونم این اطراف آبی پیدا بشه، من که دارم از تشنگی میمیرم.

- منم اوضاع بهتری از تو ندارم ولی باید امیدمون به خدا باشه. خشاب‌های مانده را شمردند، به هر نفر سی و دو فشنگ رسید. از خرابه بیرون زدند. هر از گاهی صدای گلوله‌ای از دور دست شنیده می‌شد. از کوچه‌های زیادی گذشتند، گاهی اوقات مجبور بودند خیلی

کند پیشروی کنند. به نزدیک پل خرمشهر رسیدند، دشمن زیر پل جا خوش کرده بود. عبدود از بلندی پایین آمد، نگاهی به بقیه کرد و گفت: گردان سخته همه چی باهاشونه حتی تانکر آب، باید هر جور شده شکستشون بدیم، هم به مهماتشون نیاز داریم هم آب تانکرشون. خیلی دقت کنین حتی یه تیر رو نباید هدر بدین.

بچه‌ها می‌دانستند که این آخرین نبردشان خواهد بود. به سه گروه تقسیم شدند. سعی کردند در بهترین جاها مستقر شوند. نفس‌ها به تندی می‌زد، تشنگی امانشان را بریده بود و شدت گرما لحظه به لحظه بر تشنگی‌شان می‌افزود.

با صدای شلیک عبدود درگیری آغاز شد. بعضی‌ها سراسیمه هر کدام به سمتی می‌دویدند. شاید فکر کرده بودند که دیگر نیرویی در خرمشهر باقی نمانده است. پشت تانک‌ها و تیربارها جا گرفتند. آتش نبرد در همان ساعات اولیه بالا گرفت. بچه‌ها هر از گاهی نفسی تازه می‌کردند و دوباره ادامه می‌دادند. تانک‌ها به پیشروی خود ادامه می‌دادند و هر لحظه تعدادی از بچه‌ها با لب تشنه پرپر می‌شدند و اگر خشاب پری از آنها می‌ماند عبدود یا صابر سریع آن را برمی‌داشتند.

عبدود به صابر گفت: فکر نکنم ما دو تایی حریف اینا بشیم
میخوای برگردیم عقب؟

- نه نمی‌خوام برگردم عقب، ولی تو مختاری.

- من چطور تو رو تنها میدارم عامو!؟

صابر و عبدود در آغوش همدیگر جای گرفتند و شانه‌های همدیگر را بوسیدند. در پناه دیواری نیمه‌خراب جا گرفتند، فشنگ‌ها را شمردند؛ برای هر کدامشان فقط هشت فشنگ مانده بود.

عبدود نگاهی به صابر کرد، با انگشت تا سه شمرد و هر دو از پشت دیوار بیرون پریدند و شروع به دویدن به سمت عراقی‌ها کردند. عراقی‌ها با دیدن این صحنه در پشت تانک‌ها سنگر گرفتند. یکی از تانک‌ها سریع شروع به حرکت کرد، بعد لوله‌اش را به سمت صابر و عبدود گرفت. با شلیک اولین گلوله تانک ساختمان کناری روی سرشان آوار شد.

خون و خاک بر چشم‌های نیمه بسته صابر سایه افکنده بود. به سختی چشم‌هایش را باز کرد. سنگینی بار روی بدنش، تکان خوردن را برایش غیر ممکن کرده بود.

دست راستش تکان نمی‌خورد ولی دست چپش برایش مهم‌تر بود؛ آن طرف دستی خون‌آلود با انگشتی خودنمایی می‌کرد. چقدر دلش برای حلقه‌اش تنگ شده بود، چهره خندان نوعروسش هر لحظه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. صدای زنجیر تانک‌ها و حرکت پوتین‌ها هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. تکانی به خودش داد، باید حلقه‌اش را از سر راه برمی‌داشت، قول داده بود آن را از خودش جدا نکند. دهانش بوی خاک گرفته بود، اشک‌ها خاک صورتش را گل کرده بودند. سنگینی آوار حتی اجازه تکانی کوچک نمی‌داد، صدای سربازان دشمن هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، دست حلقه کرده‌اش در زیر چرخ

تانک گم شد. پرده اشک مانع از آن شد که در آخرین لحظه چهره کریه سربازی را که تیر خلاص در مغزش خالی کرد ببیند.

پرواز

نسیم خنک بهاری لابه‌لای درخت‌ها لغزید و پیچید، گیسوی بید وحشی را شانه کرد، بر گل‌بوته‌های کنار چشمه بوسه زد و هوهوکنان دور شد.

آواز زیبای بلبل و شرشر آب چشمه در هم آمیخته بود و سمفونی زیبای طبیعت را با دل‌انگیزترین نت‌ها به اجرا می‌گذاشت. کمتر کسی است که از دیدن این هماهنگی و زیبایی طبیعت حیرت نکند.

چشمه به یک‌باره با همه‌ی جدیدی آمیخت. صدای خنده و آواز دخترکان گرد و صدای شلپ شلپ مشک‌هایی که بر دوش می‌کشیدند ریتم جدیدی به آهنگ چشمه داد.

زلف سیاه و بلندشان را در آیینۀ چشمه شانه کردند و خود را به سردی و خنکای آب سپردند. هماهنگی دامن‌های گل‌دار و چین‌دارشان با گل‌های بهاری حیرت‌انگیز بود. همراه با نسیم خوش بهاری، با پاهای برهنه و دامن‌های بلند بر روی سبزه و چمن می‌رقصیدند.

مشک‌ها پر شد و دخترکان زیبا رو با خنده و هلهله به سمت سیاه‌چادرها به راه افتادند. همه رفتند و طبق معمول شهربانو ماند. کار او همیشه سنگین‌تر از دختران دیگر بود. باید تمام پشم‌هایی را که به او داده بودند در آب چشمه می‌شست. انعکاس صورت زیبا و ماه‌گونش در چشمه افتاد. پاهای برهنه‌اش را با سردی آب چشمه آشنا کرد، خم

شد تا اولین بقچه را باز کند و پشم را درون آب چشمه بگذارد. باید زمان زیادی پشم‌ها خیس می‌خوردند. گیسوی بلند مشکینش درون آب بازی می‌کرد.

یاد حرف مادرش که ساعاتی پیش زده بود افتاد. معنی آن را درک نمی‌کرد. مادرش با خنده گفته بود: شهربانو، باید این هفته پشم‌های بیشتری بشویی کم‌کم باید برایت بالشت و تشک آماده کنم. دو ساعتی بود که درون آب چشمه سرگرم شستن بود. پاهای دست‌هایش کرخت شده بودند و گیسوهای بلندش درون آب سنگینی می‌کرد.

کنار آب دراز کشید، چشمانش را بست، صورتش را به گرمی آفتاب بهاری و گوشش را به آواز بلبلان و کبک‌های طبیعت وحشی سپرد. درست نمی‌دانست چقدر در این حال مانده است. یک‌باره صدای سم اسبی او را از آن حال و هوا بیرون آورد. اسب آنقدر نزدیک شده بود که صدای نفس‌هایش را می‌شنید. چشم‌هایش را باز کرد. سایه اسب و سوار بر روی شهربانو افتاد. از دیدن آنها هول کرد. بلند شد و یک نفس به طرف درخت‌های بلوط دوید. اسب شیهه‌ای کشید و به دنبالش راه افتاد. سوار، اسب را می‌کرد تا سریع‌تر بدود.

شهربانو نفس‌زنان در پشت درخت بلوطی پنهان شد. اسب و سوار هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. ترس تمام وجودش را فرا گرفت، سردی و کرختی در بدنش رخنه کرد، چشم‌هایش را بست و خودش را به خدا سپرد.

- شهربانو، شهربانو، عاموزا، چرا فرار می‌کنی منم سوخته‌زار.
 لرزش دست‌هایش کمتر شد، چشم‌هایش را باز کرد، نفسی تازه کرد
 و آرام از پشت درخت بیرون آمد.
 - سوخته‌زار تویی؟! چرا از اول نگفتی؟ خدا بگم چکارت کنه، نصفه
 جونم کردی!

- مگه موندی که بگم؟! مثل آهو یه نفس دوییدی. بعدش هم اصلاً
 از چی می‌ترسی مگه توی این منطقه کسی هم جرئت می‌کنه به تو
 نگاه چپ بندازه؟
 - ببخش عاموزا نمی‌دونستم تویی.

سوخته‌زار چشم در چشم شهربانو دوخته بود. شهربانو در زیر نگاه
 سوخته‌زار تاب نیاورد و نگاهش را بر زمین دوخت.
 چشمان سیاه و موی مشکین سوخته‌زار زبانه‌زد دختران ایل بود. قد
 بلند و هیكل تنومندش در بین پسران ایل معروف بود. هر دختری در
 رؤیای خودش سوخته‌زار را برای خود می‌خواست و آرزوی به دست
 آوردنش را در دل می‌پرورانید. سوخته‌زار وقتی این‌ها پا و آن‌ها پا کردن
 شهربانو را دید خندید و گفت: انگار برای رفتن عجله داری، مزاحمت
 نمی‌شم. دست در خورجین اسب کرد و چیزی را جلوی پای شهربانو
 انداخت. گفت: این شکار امروز قسمت تو شد. بعد خداحافظی کرد و
 شهربانو را با پیشکشی‌اش تنها گذاشت.

شهربانو سر برگرداند و دور شدن سوخته‌زار را نظاره کرد. اسب در زیر
 پای سوخته‌زار انگار بال درآورد و با سرعت برق به سمت ایل به پرواز

درآمد.

شهربانو نزدیک‌تر رفت و به زمین نگاه کرد. لاشهٔ دو کبک را دید که پاهایشان را به هم بسته بود. با خودش گفت: سوخته‌زار چقدر بی‌رحم است که بر این پرندگان هم دل نمی‌سوزاند.

مادر شهربانو میخک‌ها را به رشته کشیده بود و مهرهٔ آبی درستی وسطشان کاشته بود. بوی میخک و حنا، سیاه‌چادر را معطر کرده بود. میخک‌ها در گردن شهربانو خودنمایی می‌کردند. مادر مقداری حنای رنگین را بر کف دست‌هایش مالید. سردی حنا چقدر برایش لذت‌بخش بود. موهای بلند مشکینش شانه شد و توری سفید رنگ بر چهرهٔ زیبایش پایین آمد.

کمی آن طرف‌تر صدای کل زدن زنان با صدای شیههٔ اسب‌هایی که همراه سوارانشان هنرنمایی می‌کردند به گوش می‌رسید. سوخته‌زار را در میان هلهلهٔ زنان و بارانی از نقل و نبات تا سیاه‌چادر شهربانو همراهی کردند. سوخته‌زار به شهربانو که رسید خم شد و دست شهربانو را گرفت، بلندش کرد و بر زین اسبی سفید با یال خضاب‌بسته سوار کرد. افسار اسب را به دست گرفت و پیشاپیش اسب روانه شد.

حجلهٔ عروس را با تورهای سفید و قرمز تزئین کرده بودند و دور تا دورش را با منگوله‌های رنگی آذین بسته بودند. سفره‌ای رنگین در کنار حجله پهن شده بود. شهربانو از اسب پیاده شد. دست در دست سوخته‌زار به درون حجله رفت، بر ناز بالش زیبایی که هنر دست مادرش بود تکیه داد. سوخته‌زار تور سفید را از روی صورت دختر

عمویش که حالا عروسش شده بود کنار زد. بوسه‌ای بر پیشانی شهربانو زد و گفت: از امروز بین من و تو عهدی ناگسستنی است؛ عهدی که فقط مرگ آن را از هم باز می‌کند.

آن طرف در محوطهٔ بزرگِ وسط سیاه‌چادرها، زن و مرد به شادی و پایکوبی مشغول بودند.

سکوتی سهمگین همه جا را فرا گرفته بود. مرد هیزم‌ها را کنار دیوار کاهگلی خانه رها کرد و نگاهی به آسمان انداخت. آسمان امشب قشنگ‌تر از هر شب بود. ستاره‌ها چشمک‌زنان بزم شبانه‌شان را آغاز کرده بودند.

مرد لباس مندرسش را تکاند و برای آخرین بار سری به آغل گوسفندانش زد تا از بسته بودن در آغل مطمئن شود. به داخل چادر رفت. زن با آمدنش دوک را رها کرد و به کنار آتش رفت، استکانی چایی برای مردش ریخت. شهربانو و سوخته‌زار دخترعمو پسرعمو بودند و عشق و علاقه‌شان به یکدیگر به سال‌ها پیش برمی‌گشت؛ زمانی که خانوادهٔ هر دویشان با سرمای زمستان کوچ می‌کردند و با گرمای تابستان به سرزمین مادری‌شان برمی‌گشتند. آنها دو دل‌داده بودند که عشق و نجابت را چراغ راه خود کردند و در آخر هم این دو آنها را به یکدیگر رساند.

شهربانو در حالی که لبخند بر لب داشت، اشاره‌ای به شکم برآمده‌اش کرد و گفت: عاموزا، این بچه همین روزهاست که به دنیا بیاد ولی هنوز اسمی برایش انتخاب نکردیم.

سوخته‌زار کت را از تنش درآورد، دم در آن را تکاند و به چوب روی دیوار آویزان کرد. گفت: شگون نداره روی بچه‌ای که هنوز به دنیا نیومده اسم بگذارن، دوماً ما که نمی‌دونیم دختره یا پسر.

شهربانو سرش را پایین انداخت و گفت: مطمئنم پسره، همه می‌گن. خودم هم اطمینان دارم؛ چون ویاارش مثل ویاار مرتضی و حسینعلی بود. سوخته‌زار چایی را سرکشید، لبخندی زد و گفت: امان از دست این زن‌های همسایه که انگار علم غیب دارن، بگذار به دنیا بیاد خودم برآش اسمی انتخاب می‌کنم.

شهربانو خم شد تا رختخواب سوخته‌زار را پهن کند، درد به سرعت تیر از چله رها شده، در شکمش پیچید و از سر درد آه کشید.

سوخته‌زار به کنار شهربانو رفت. گفت: شهربانو، چرا رعایت حال خودت و این بچه رو نمی‌کنی، بشین من خودم کارم رو انجام می‌دم. شهربانو در تاریکی اتاق، خودش را به رختخوابش رساند. مرتضی و حسینعلی آرام خوابیده بودند. بچه‌ها را پوشاند و کنارشان دراز کشید. سوخته‌زار فتیلهٔ چراغ میشی را پایین آورد، ضامن چراغ را کشید بالا و شعلهٔ پایین آمدهٔ چراغ را خاموش کرد.

اتاق در سکوتی محض فرو رفته بود. آخرین زغال‌های اجاق اتاق نیز در حال خاکستر شدن بودند. درد هر لحظه شدیدتر می‌شد. گوشهٔ لحاف را در دهانش فشرد که صدایش بچه‌ها را بیدار نکند، درد اندکی کمتر شد. بلند شد و در روشنایی مهتاب که به درون اتاق می‌تابید دست به دیوار، راه بیرون را پیدا کرد.

نسیم خنک پاییزی صورتش را نوازش می‌کرد. زوزهٔ گرگی هر از گاه

سکوت شب را می‌شکست. درد بی‌قرارش کرده بود. نگاهی به آسمان کرد و در دلش آیهٔ «و ان یکاد...» را خواند. با خودش گفت: یعنی این دردها علامت آمدنش؟! نه برای آمدنش هنوز زوده!

درد هر لحظه شدیدتر می‌شد. دیگر نتوانست صدا را در گلویش خفه کند. صدای جیغ خشکی سکوت شب را در هم شکست. سوخته‌زار سراسیمه با پایهای برهنه خودش را به شهربانو رساند:

- شهربانو، شهربانو اینجا چکار میکنی؟!

زیر نور ماه، رنگ از رخسار شهربانو پریده بود:

- خسته بودی، نخواستم بیدارت کنم. سوخته زار، برو قابله را بیار این بچه انگار خیلی عجله داره.

سوخته‌زار شهربانو را به اتاق برد، چراغ را روشن کرد و هیزمها را درون اجاق انداخت. مضطرب و نگران بود، از یک طرف نمی‌توانست شهربانو را تنها بگذارد و از طرفی باید به دنبال قابله می‌رفت.

بالای سر شهربانو رفت، رنگِ رخسار شهربانو به کبودی می‌زد. در روشنایی مهتاب اشکی که بر روی گونه‌های زیبایش می‌لغزید، دل سوخته‌زار را رنجه می‌کرد. اولین بار بود که دست و پای خود را آنقدر گم کرده بود.

صدای آه و نالهٔ شهربانو بچه‌ها را بیدار کرده بود. بچه‌ها ترسان سر جایشان میخکوب شده بودند و مادرشان را نظاره می‌کردند. شهربانو وقتی متوجه ترس بچه‌ها شد گفت: نگران نباشین بچه‌ها، شما بخوابین.

سوخته‌زار گالش‌هایش^۲ را پوشید و کلاهش را به سر کرد، افسار الاغ را در دستش محکم گرفت و پیاده به راه افتاد. الاغ را به خاطر قابلهٔ پیر با خود می‌برد چون می‌دانست قابله پای راه رفتن ندارد. آتش هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد و قطرات عرق بر پیشانی شهربانو همچون شب‌نم افتاده بر رخسار گل، نمایان بود؛ تنِ گرمش به کوره می‌ماند. رفته رفته بدنش از درد بی‌حس شد، دهانش مزهٔ خاک می‌داد. آبی که سوخته‌زار روی آتش گذاشته بود به خاطر جوشیدن زیاد سر ریز شده بود و صدای جلز و ولز آتشی که در حال خاموش شدن بود سکوت شب را شکست.

مرتضی دوباره خوابیده بود ولی حسینعلی خودش را به مادرش چسبانده بود و به وضوح می‌لرزید. شهربانو با هزار زحمت خودش را به کتری رساند، دستهٔ داغ‌کتری را با کنارهٔ گلونی‌اش^۳ گرفت و آب را داخل سطل کنار آتش خالی کرد، بعد رفت سمت صندوق چوبی در گوشهٔ اتاق، آن را باز کرد و بقچه‌ای را بیرون آورد. درد آنقدر زیاد بود که می‌دانست بچه تا آمدن قابله صبر نمی‌کند و به دنیا می‌آید. لحظات برای شهربانو به سختی می‌گذشت. صدای ضجه‌هایش گوش فلک را به درد آورده بود. نزدیک‌ترین همسایه با آنها ده دقیقه راه بود. از شدت درد دندان‌هایش به هم قفل شده بودند. پاهایش به یک‌باره خم شدند. درد تمام اعضای بدنش را درگیر کرده بود. از عمق وجودش خدا را صدا زد؛ ترس از دست دادن بچه برایش وحشتناک بود. سوخته‌زار تا روستای هزارانی رفته بود ولی نتوانست قابله را پیدا کند.

۲. گالش؛ نوعی کفش دست‌بافت محکم که در بین روستاییان پوشیدنش رایج بود.

۳. گلونی؛ سربند زنان گرد، نوعی روسری خوش نقش.

تمام راه دویده بود تا به خانه رسید. یادش نمی‌آمد افسار الاغ را کجا راه رها کرده است. بین راه هزار فکر و خیال به سرش هجوم می‌آوردند. وقتی یادش می‌آمد که مجبور شده بود شهربانو را با دو کودک و حالی خراب تنها بگذارد، دلش به درد می‌آمد. به خانه که رسید حیاط را با گام‌های بلند طی کرد. وقتی وارد اتاق شد اولین چیزی که شنید صدای گریهٔ کودکی بود؛ بله بچه به دنیا آمده بود.

شهربانو در نبود سوخته‌زار و در تنهایی بچه را به دنیا می‌آورد. نافش را می‌برد و او را لای پارچه‌ای که از بقچه بیرون آورده بود می‌پیچد و بعد از آن بی‌رمق می‌افتد.

هنوز نفس‌هایش تند می‌زد. رفت بالای سر شهربانو، بچه را به کناری برد. شهربانو چشم‌هایش را باز کرد و لبخندی به او زد. سوخته‌زار هم لبخندی زد و به شهربانو گفت: مبارکه!

شهربانو در حالی که نای صحبت کردن نداشت با ایما و اشاره به او فهماند که بچه را لباس بپوشاند. سوخته‌زار سریع قابلمه کوچکی را پر از شیر کرد و روی آتش گذاشت تا برای شهربانو گرم کند. مرتضی و حسینعلی هر دو در خواب عمیقی فرو رفته بودند. سوخته‌زار وقتی پارچهٔ دور بچه را کنار زد تا لباس‌ها را تنش کند، فهمید که بچه پسر است. لباس‌ها را تنش کرد و در گوشش اذان و اقامه خواند. بچه را به کنار شهربانو برد و گفت: نامش را علی می‌گذاریم که نامی مبارکه. شهربانو چشم‌هایش را آرام بر هم گذاشت تا شب سختش را با خوابیدن صبح کند. سپیدهٔ صبح در حال طلوع بود، سوخته‌زار آستین‌هایش را بالا زد و بیرون رفت تا برای نماز شکر وضو بگیرد.

طلوع خورشید پاییزی سینۀ آسمان را زَرین کرده بود. شهربانو در اولین روز پاییز ۱۳۵۰ علی را به سینۀ اش چسباند و علی برای اولین بار دهانش را به سینۀ مادر نزدیک کرد تا شیرۀ جان مادر را به رگ‌هایش سرازیر کند.

کمتر از دو سال از پیروزی انقلاب گذشته بود. دشمنان ترفند جدیدی برای از پا درآوردن نظام نوپای اسلامی پیدا کرده بودند. اولین هواپیماهایی که بر بالای روستای سراباغ؛ زادگاه علی، پیدا شدند جنگنده‌های عراقی بودند که آمریکا شیرشان کرده بود. سال پنجاه و نه بود. بچه‌های مدرسه برای هواپیماها دست تکان می‌دادند به خیال اینکه هواپیماهای خودی هستند ولی جنگنده‌ها بارانی از بمب را روی روستا خالی کردند. شیف‌ت صبح، دخترانه بود و عصر پسرانه. ساعت دوازده و سی دقیقه ظهر بود. دختران تعطیل شده بودند و به سمت خانه می‌رفتند و پسران نرسیده به مدرسه در حال شیطنت. یک بمب کنار گروهی از پسران پایین آمد. پیکر چند تن از بهترین دوستان علی تکه‌تکه شد. علی وقتی صدای مهبی از سمت مدرسه شنید سراسیمه با پاهای برهنه به سمت مدرسه دوید در حالی که مدام دخترعمویش پَرگل را صدا می‌زد. به مدرسه که رسید پَرگل را دید. به طرفش رفت و او را سخت در آغوش گرفت. بدن‌های تکه‌تکه شده بچه‌ها بیرون از مدرسه توسط مردم جمع شد و در میان شیون و مویۀ زنان و مردان به خاک سپرده شد.

یکی از بهترین دوستان همکلاسی‌اش اکبر مردانی بود که آن روز به شهادت رسید.

از وقتی که دوستانش را از دست داده بود بی‌قرار شده بود. شیپنت‌های کودکی‌اش را به تفکر و سکوت داده بود. نمی‌توانست روابط علت و معلولی بین حوادث اخیر پیدا کند. رگ غیرتش به جوش آمده بود و کمتر حرف می‌زد، کمتر می‌خندید، گاه‌گداری فقط با پرگل حرف می‌زد.

سپاه، پایگاه مقاومت در سراپاغ احداث کرده بود. علی قبل از همه نام‌نویسی کرد. خیلی از بچه‌های بزرگ‌تر از علی هم اسم نوشته بودند. وظیفه پایگاه مقاومت، حراست از راه‌ها بود. سراپاغ سر راه عشایر و ماشین‌هایی بود که از مناطق جنگی به سمت کرمانشاه و دیگر مناطق می‌رفتند.

خیلی‌ها از آب گل‌آلود جنگ، می‌خواستند ماهی بگیرند؛ کسانی بودند که هنوز با انقلاب نورسته سر ناسازگاری داشتند.

علی و کیومرث و میکائیل هر سه تقریباً هم‌سن و سال بودند. شور و اشتیاق علی به جبهه در آنها هم اثر کرده بود و دوست داشتند هر سه با هم به جبهه بروند. بارها و بارها به مسجد محل رفتند تا ثبت‌نام کنند ولی هر بار به بهانه کم‌سن بودنشان رد می‌شدند. علی طبق معمول می‌خواست مخش را به کار بیندازد. نگاهی به کیومرث کرد و گفت: کیومرث، هر جور شده باید برم جبهه، من دیگه

طاقت اینجا موندن رو ندارم.

- منم خیلی دوست دارم باهات پیام.

میکاییل که از هم کلاسی هایشان بود صدایشان را شنید و گفت: منو هم هر جور شده با خودتون ببرین، نامردین اگه تنها برین. علی خندید و گفت: مگه ندیدی هر دفعه می‌ریم ردمون می‌کنن. کیومرث گفت: علی، تو که همیشه مغز متفکر ما بودی یه فکری بکن.

- تنها راهش اینه که سنمون رو بزرگ کنیم.

- چطور؟ ما که نمی‌تونیم شناسنامه‌هامون رو دست کاری کنیم، می‌فهمن!

- به نظرم باید بریم پیش «شیخه عکاس» مطمئنم اون می‌تونه کمکون کنه، ولی تنها مشکلمون پوله.

میکاییل دو سه گام جلو آمد، دست عرق کرده‌اش را باز کرد. دو سه تا سکه کف دستش به هم چسبیده بودند.

- بگیرین اینم پول ولی قول بدین منم ببرین.

کیومرث پول‌ها را گرفت و گفت: نترس اگه کولت هم کرده باشیم می‌بریمت.

فردای آن روز هر طوری بود خودشان را به آبدانان رساندند و به عکاسی کوچک شیخه رفتند. علی بعد از من و من کردن رفت جلو و گفت: عمو شیخه، میشه سن ما رو بزرگ کنین؟

شیخه عینکش را جابه‌جا کرد و گفت: حتماً شما هم می‌خواین برین جبهه.

علی با تعجب گفت: از کجا می‌دونین؟! ما که هنوز نگفتیم. شیخه خندید و گفت: من نمی‌دونم از شما بچه‌ها چه کاری ساخته است؟ اصلاً نمی‌دونم چرا اینقدر عشق به جبهه دارین، توی این هفته نزدیک ده تا هم‌قد شما پیش من اومده و گفتن شناسنامه‌هاشون رو بزرگ کنم.

کیومرث شروع کرد به خواهش کردن. آنها آنقدر التماس کردند تا شیخه را راضی کردند فکری به حالشان کند.

کیومرث پول‌ها را روی میز شیخه گذاشت و گفت: عمو، این پول رو بگیرین قول می‌دم بعداً هم براتون بیاریم.

شیخه کارش را شروع کرد. بچه‌ها بالای سر شیخه ایستاده بودند و دقیق کار شیخه را نگاه می‌کردند.

شیخه شناسنامه‌ها را باز کرد و روی دو عدد سمت راست سال تولد بچه‌ها کاغذ خیلی کوچک سفیدی گذاشت و روی آن عددی کوچک‌تر از عدد قبلی نوشت. تاریخ تولد هر سه شد ۱۳۴۶. اینجوری بچه‌ها شانزده ساله می‌شدند و امکان ثبت نامشان بیشتر می‌شد. او از شناسنامه‌ها کپی گرفت و بعد کاغذها را از روی شناسنامه‌ها برداشت.

کار شیخه که تمام شد کیومرث خنده‌ای کرد و گفت: صد آفرین به عمو شیخه که مخش حتی از علی ما هم بیشتر کار می‌کنه.

شیخه خندید و گفت: شناسنامه‌ها رو بردارین، وای به حالتون اگه بشنوم به کسی این جریان رو گفتین!

پدر، مخالف رفتن علی بود. علاقه‌ای که به علی داشت زبانزد خاص

و عام بود. علی هم پدرش را بسیار دوست داشت ولی دوست داشت پدرش ابراهیم‌وار و با رضایت کامل او را به جبهه بفرستد. شاید اگر علی اینقدر کم‌سن و سال نبود پدرش با رغبت تمام اجازه رفتن به او را می‌داد. پدرش بیشتر مواقع به او می‌گفت: علی جان، جنگ ترسناک‌تر از اون چیزیه که تو فکرش رو می‌کنی، از دست تو با این سن کم چه کاری برمیاد، هیچ کاری که نمی‌تونی بکنی، دست و پا گیر بقیه هم می‌شی.

کیومرث و علی و میکائیل هر سه برای نام‌نویسی به دره‌شهر رفتند چون قبلاً برای ثبت‌نام، زیاد پیش بچه‌های خودشان در آبدانان رفته بودند؛ می‌دانستند اگر به آنجا بروند نقشه‌شان لو می‌رود. به دره‌شهر که رسیدند یک‌راست رفتند سپاه ناحیه. فتوکپی‌ها را که تحویل دادند، مرد سپاهی نگاهی به علی کرد و گفت: چند سالت؟

علی مکثی کرد و گفت: شونزده سال.

- این دو تا خیلی قدشون کوتاهه، ثبت نامشون نمی‌کنم ولی تو رو ثبت نام می‌کنم.

علی و بچه‌ها شب نشده به سراباغ برگشتند. علی خوشحال بود ولی کیومرث و میکائیل ناراحت و دماغ بودند. شاید اگر علی هم رد می‌شد کمی از ناراحتی‌شان کم می‌شد. کیومرث از اینکه می‌دید علی بدون او می‌خواهد برود جبهه خیلی ناراحت بود.

آن شب علی طبق معمول سری به خانه پرگل زد. وقتی به دخترعمویش پرگل گفت که برای رفتن به جبهه نام‌نویسی کرده است پرگل خندید و گفت: هیچ‌کس تو رو به جبهه راه نمی‌ده اصلاً مگه جبهه جای

بچه‌ها س.

علی گفت: ولی من گفته‌ام شونزده سالمه و جدی جدی ثبت نامم کردن.

ماشین تیوتای سپاه هر روز به سراپاغ می‌آمد. بلندگوی نصب شده بر روی ماشین، صدای خوش آهنگران را در سراسر آبادی پخش می‌کرد. وقتی صدای «با نوای نینوا بار بندید هم‌رهان...» به گوش علی می‌رسید بغض می‌کرد و بی‌قراری عجیبی تمام وجودش را فرا می‌گرفت. سپاه بالاخره با رفتنش موافقت کرد و او هم به آرزویش رسید.

یک ساعتی می‌شد که آتش دشمن بر سر گردان باریدن گرفته بود. از هر سویی صدای شلیک گلوله و خمپاره شنیده می‌شد. علی آرزو داشت که تفنگ به دست در خاکریزهای جلویی باشد ولی سرپرست گردان تأکید کرده بود به خاطر سن کمش به هیچ عنوان حق تفنگ به دست گرفتن را ندارد و گر نه او را به عقب برمی‌گرداند.

گرمای آتش دشمن، هوا را تابستانی کرده بود و خبری از سرمای زمستان نبود. علی دائم الوضو بود، نماز ظهرش را بدون اینکه پوتین‌هایش را از پا در بیاورد خواند. رو به قبله از خدا موفقیت گردان را خواست، سر بر خاک گذاشت و سجده‌اش را به‌جا آورد.

از صبح، وقت نشده بود چیزی بخورد. تشنگی لب‌هایش را پوسته پوسته کرده بود. سری به سنگرش زد، حال خوبی داشت، دلش برای مادرش تنگ شده بود انگار سال‌ها بود که درد دوری می‌کشید.

لحظه لحظه مرخصی و صحنه خداحافظی از مادرش را مرور کرد. آن چند روزی که به مرخصی رفته بود تصویر تمام ادوات جنگی مخصوصاً تانک‌های دشمن را برای پرگل و دوستانش می‌کشید. ساعت مچی و خودکارهایش را به پرگل بخشید و به او گفت: این بار که برگردم جبهه، با پوکه فشنگ گردنبندی برایت درست می‌کنم.

پرگل به علی گفت: راستی، برادر ناتنی‌ام هم به جبهه رفته، شاید اونجا ببینیش.

- بستگی به گردانش داره هر گردانی رو یه جا می‌فرستن.

- علی، اگه دیدیش سلام منو بهش برسون.

علی تمام کبوترهایش را آزاد کرد. به همه سر زد، بیشتر وقتش را با پدرش می‌گذراند و در کارها کمکش می‌کرد. سعی می‌کرد نبودش را در این مدت جبران کند.

در یکی از روزها چشم در چشم پرگل حرف غیرمنتظره‌ای زد: پرگل، اگه من شهید بشم چکار می‌کنی؟

پرگل خندید و گفت: دیوونه، عراقی‌ها فقط با آدم بزرگا کار دارن تو هیچیت نمیشه.

- مگه ندیدی روزی که مدرسه رو بمباران کردن چقدر از بچه‌ها شهید شدن.

خنده از روی لب‌های پرگل محو شد. بعد از اینکه اشک‌ها آرامش کردند گفت: علی، من زندگی بدون تو رو نمی‌تونم تصور کنم، تو رو خدا زنده برگرد!

آن شب مادر پاهای علی را حنا بست؛ پوتین‌های ضخمت و سنگین،

پاهایش را زبر و خشن کرده بودند.

علی که بی‌قرار رفتن دوباره بود، کوله‌بارش را بست و از همه خداحافظی کرد. این بار هم هنگام رفتن پدرش را ندید چون گله را به کوه برده بود.

موقع رفتن، مادر بقچه‌ای از برساق^۴ و نان گرم در کوله‌بارش جای داد، تمام تنش را بو کشید، لای لباس‌هایش میخک گذاشت، او را از زیر قرآن رد کرد و پشت سرش آب ریخت.

علی هر لحظه از چشمان اشکبار مادر و پرگل دورتر و دورتر می‌شد.

آتش جنگ به یک‌باره از طرف دشمن خوابیده بود و این اصلاً خوشحال کننده نبود؛ همه می‌دانستند که دشمن در تدارک جنگ شدیدتری است و پس از اینکه نفسی تازه کند با تجهیزات بیشتر و جدیدتر حمله خواهد کرد.

علی یک ماه پیش وصیت‌نامه‌اش را با خط خودش نوشته بود و آن را لای لباس‌هایش درون ساک جا داده بود.

فرمانده خط به او گفت به عقب برگردد اما او قبول نکرد؛ باند پروازش آماده بود، اجازه نمی‌داد کسی پر پروازش را بگیرد. به درون سنگر رفت؛ سنگری بر بلندای خاکریز. نماز عصر و ذکر بعد از نماز را با آرامش خواند. دقایقی بعد علی سنگر را ترک کرد. سوز سرمای اسفندماه همه جا سرک می‌کشید. دستانش را هو کرد و به هم مالید. اولین روز زمستان بود و سرما هجوم وحشیانه‌اش را آغاز کرده بود. قرآن

۴. یک نوع سوغات محلی که از آرد و تخم مرغ و رازیانه درست می‌شود.

جیبی‌اش را باز کرد و شروع کرد به خواندن قرآن. بوسه‌ای بر عکس امام زد و آن را همچون گنجینه‌ای به دکمه جیبش آویزان کرد.

یک ساعتی می‌شد که هجوم وحشیانه دشمن دوباره شروع شده بود. دشمن که تجدید قوا کرده بود حملاتش را شدیدتر کرد.

این بار نیز کار علی جابه‌جایی مهمات بین دو خاکریز بود. برای خاکریز اول گلوله‌های آرپی‌جی می‌برد و سریع برمی‌گشت. بعد با جعبه‌های چوبی پر از مهمات به سمت خاکریز دوم می‌رفت. هیکل تنومند و بازوهای نیرومندش به راحتی جعبه‌ها را بلند می‌کرد. او خستگی ناپذیر و چابک برد.

باران تیر و آتش بر سر گردان باریدن گرفت. حدود سه ساعت درگیری طول کشید. آتش جنگ که خوابید بازمانده‌ها پیکر شهدا و زخمی‌ها را به پشت خط فرستادند. فرمانده دنبال علی می‌گشت. او را از دور دید. در آرامشی کامل دراز کشیده بود. خیالش راحت شد. نزدیک‌تر شد؛ اما جای ترکشی بر پیشانی‌اش نقش بسته بود. علی بین دو خاکریز افتاده بود. هنوز نفس می‌کشید. او را در آمبولانس گذاشتند. هنوز لحظاتی از حرکت آمبولانس نگذشته بود که انگار جسم علی دور شدن از جبهه را تاب نیاورد و همراه روحش به پرواز درآمد.

بله، علی در عملیات والفجر ۵ به شهدای هم‌رزمش پیوست.

کانی کوزه

آخرین پرتوهای خورشید با دستانی نوازشگر تن خیس هور را نوازش می‌کردند و هور هم آخرین رقصش را با حریر سرخ‌رنگی از انعکاس پرتوهای خورشید به پایان می‌برد.

جاسم نظاره‌گر آبتنی گاو میش‌هایی بود که گرمای تنشان را به سردی هور سپرده بودند. او هم تن لختش را به آب سپرد. بعد از آبتنی نی را در دستانش می‌چرخاند و گله را به سمت خشکی می‌کرد. به زودی نیزار در تاریکی محض فرو می‌رفت و برگرداندن گوساله‌های بازیگوش به درون گله دشوار می‌شد.

- یک، دو، سه، نوزده.

- یک، دو، سه، نوزده.

...

بارها و بارها شمرد. بله، یکی از گوساله‌ها کم بود. احتمال می‌داد آن چند دقیقه‌ای که خوابش گرفته بود یکی از گوساله‌ها از گله جدا شده است.

با نگرانی گله را به سمت روستا روانه کرد. باید هر چه سریع‌تر آنها را تحویل صاحبانشان می‌داد و برمی‌گشت به دنبال گوساله گمشده. پاهای برهنه‌اش به سرعت، جاده خاکی منتهی به روستا را طی کردند.

اضطراب تمام وجودش را فرا گرفته بود. می‌دانست اگر گوساله پیدا نشود از فردا کسی به او اعتماد نخواهد کرد و کار چوپانی گله را از او خواهند گرفت.

یتیمی، او را قوی و مصمم کرده بود. فقط دوازده سال داشت اما نان‌آور مادر و خواهر مریضش بود.

به خانه که رسید آب درون کوزه را سرکشید. صدای نفس‌های تندش را مادرش هم شنید.

- جاسم جان، چی شده؟ چرا اینقدر مضطربی؟ رنگ به رویت نیست؟!

- مادر، یکی از گوساله‌ها غیب شده.

- تو که همیشه چشم و گوشت باز بود، سابقه نداشته همچنین اتفاقی

بیفته؟!

- مادر، گله را به داخل ده هی کن، خودشون راه خونه را بلدن، من

باید به هور برگردم.

- جاسم، اوضاع نا امنه، هوا داره تاریک میشه، خودم باهات میام،

اصلاً بذار برم کمک بیارم.

- نه مادر، کنار لیلا همون خودم می‌دونم کجا رفته.

مادر انگار به دلش چنگ می‌زدند؛ از نگرانی آرام و قرار نداشت.

- لیلا، نمی‌دونم چرا اینقدر دم شور جاسمو می‌زنه.

- مادر، اینقدر نگران نباش، زود برمی‌گرده.

- اوضاع فرق کرده میگن عراقیا دو- سه هفته‌س به خرمشهر حمله

کردن، مردم زیادی رو هم کشتن.

- مامان، نگران نباش ما کلی از خرمشهر دوریم.
 اما بی‌قراری مادر اجازه‌ماندن نمی‌داد. به سراغ طولیه رفت و تفنگ
 به دست بیرون آمد.
 - لایلا، برو خونهٔ عموت، تا خودم دنبالت نیومدم برنگرد.
 - مادر، بذار منم باهات پیام.
 - نه مادر! تو مریضی، برادرت هم زیاد دور نشده خودم رو بهش
 می‌رسونم.
 تفنگ بر دوش گام‌های بلندش را به اندک روشنایی غروب سپرد. صدای
 بلند نفس‌هایش با صدای جیرجیرک‌ها و قورباغه‌ها در هم آمیخته
 بود. تمام توانش را برای رسیدن به جاسم به کار گرفت.
 جاسم تمام نیزار را برای پیدا کردن گوساله زیر پا گذاشت. با خودش
 می‌گفت: امکان نداره دورتر ازینجا رفته باشه.
 تاریکی هوا بر همه جا دامن گسترده بود. می‌دانست از ده خیلی
 دور شده ولی تا پیدا کردن گوساله قصد بازگشت به خانه را نداشت.
 کم‌کم ستاره‌های ریز و درشت، آسمان را نورباران کردند. اگر گم
 شدن گوساله، جاسم را مشغول نکرده بود حتماً الان روی پشت بام
 کاه‌گلی خانه دراز کشیده بود و غرق در شمردن ستاره‌ها می‌شد.
 گام‌هایش را بلندتر کرد. احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کرد: خدایا! جز
 تو کسی رو ندارم، نذار جلوی مردم آبروم بره.
 اشک بر پهنهٔ صورتش باریدن گرفت. کم‌کم ناامیدی به سراغش آمد.
 در گیرودار نجواه‌های صدای آوازی عربی و قهقهه‌ای بلند توجهش را

جلب کرد. می‌دانست تا فرسخ‌ها دورتر از آنجا کسی زندگی نمی‌کند. گام‌هایش را سریع‌تر کرد و به صدا نزدیک شد. آن طرف در زیر نخل‌های کنار هم، آتشی را دید. زیر نور آتش تصویر دو مرد سیاه‌چرده قوی هیکل با لباس‌هایی به رنگ سبز توجهش را جلب کرد.

فهمید غریبه‌اند و گر نه این وقت شب جرئت نمی‌کردند کنار هور بساط پهن کنند. شب، آنجا پر از کفتارهای درنده می‌شد که برای پیدا کردن طعمه از نیزار بیرون می‌آمدند.

یکی از آنها سرنیزه تفنگش را برداشت و با سنگ بزرگی شروع کرد به تیز کردن آن. جاسم گوساله‌اش را دید که به درخت نخل بسته شده است. گوساله غافل از بلایی که قرار بود سرش بیاید آخرین نشخوارهایش را می‌کرد.

جاسم حال خودش را نفهمید، می‌خواست هر جور شده گوساله را پس بگیرد. به وسط معرکه پرید و دست در گردن گوساله‌اش انداخت. دو مرد، دستپاچه به سمت تفنگ‌هایشان دویدند. هاج و واج به او نگاه می‌کردند. وقتی مطمئن شدند که تنهاست با کتک او را از گوساله جدا کردند و او را به جای گوساله به درخت بستند. در میان گریه و زاری جاسم گوساله را بر زمین زدند و سلاخی کردند. چشمان گوساله بر صورت جاسم باز ماندند. جویی از خون گوساله تا کنار پاهای بسته شده جاسم کشیده شد.

جاسم، بی‌حال، کنار درخت رها شده بود. اولین بار بود که اینقدر از بوی کباب متنفر می‌شد. می‌دانست کفتارها به زودی با بو کردن به

سراغ باقیمانده‌های گوساله می‌آیند. نمی‌دانست چقدر از شب گذشته ولی دیگر نای گریه و زاری نداشت.

آن دو مرد، سیر که شدند آواز خواندنشان شروع شد. پشت سر هم سیگار می‌کشیدند. آن که بزرگ‌تر بود کنار آتش دراز کشید و دیگری از جایش بلند شد و رفت به سمت جاسم. دست و پای بسته شده جاسم توان هر مقاومتی را از او گرفته بود. مرد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و جاسم هر لحظه ترسش بیشتر. به پسر نزدیک شد، دستی بر سرش کشید و نگاهی به او انداخت.

- ما اسمک؟

صدایی از جاسم شنیده نشد. مرد سرنیزه را بر گلوی جاسم نهاد. رنگ از رخساره جاسم پرید: خدایا! کمکم کن؛ خدایا، مرا از دست اینا نجات بده. نفس‌هایش هر لحظه به کندی می‌رفت. دیگر صدای قلبش را نمی‌شنید، لب‌هایش خشک شده بود، حتی نمی‌توانست فریاد بکشد. چشم‌هایش را بست و باز به خدا التماس کرد.

صدای مهیب گلوله‌ای در چند قدمی‌اش او را به خود آورد. مرد با شدت بر زمین افتاد. مرد دیگر هم بدون اسلحه با پاهای برهنه فرار کرد.

با دیدن مادر اشک‌هایش سرازیر شد. سرعت مادر در باز کردن دست و پای فرزندش ستودنی بود.

عرق سردی بر پیشانی جاسم نشست به بود انگار تمام تنش را آب کشیده

بودند. چشمانش را باز کرد، سقف خاکی سنگر را دید و موقعیتش را به یاد آورد.

هنوز هم بعد از سه سال به این کابوس لعنتی عادت نکرده بود. سپیده زده بود و به زودی نمازش قضا می‌شد. چفیه را بر گردنش آویخت و به سمت تنها تانکر قرارگاه به راه افتاد. دلش عجیب هوای لیلا و مادرش کرده بود.

به سنگر که برگشت بقیه هم بیدار شده بودند. باید بعد از نماز به سنگر تدارکات می‌رفت و بساط صبحانه را علم می‌کرد. سنگر تدارکات، خلوتگاهش بود. به خاطر سن کمش به شرط اینکه فقط به تدارکات پردازد قبولش کرده بودند.

خنکای هوای بهاری با عطر خاک سنگر در هم آمیخته بود. آخرین کنسروهای لوبیا را از داخل کارتن‌ها بیرون آورد اما طبق معمول آن جیره، گردان سی و هشت نفره را سیر نمی‌کرد، حمله سختی هم در پیش بود.

ساعت یک بعد از ظهر حمله شدید دشمن شروع شد. آتش دشمن بر سر گردان باریدن گرفت. مهمات و نیروهای کمکی هنوز نرسیده بودند. در همان ساعت اول تلفات زیادی دادند. ترس فرمانده بیشتر از شروع حمله هوایی بود چون ضد هوایی خراب بود و اگر حملات هوایی شروع می‌شد هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند.

تمام تنش بوی خون می‌داد. اجازه تفنگ به دست گرفتن را نداشت، برای همین هم به کمک یکی از هم‌سنگرهایش مجروح‌ها را از خاکریز

به پایین انتقال می‌داد و زخم‌ها را پانسمان می‌کرد. ساعت شش عصر آتش دشمن سبک‌تر شد در حالی که بیش از ده نفر از گردان نمانده بود و تعداد مجروح‌ها هر لحظه زیادتر می‌شد. به محض رسیدن آمبولانس، مجروح‌ها به عقب منتقل شدند. دشمن خیلی نزدیک‌تر شده بود به گونه‌ای که از بالای خاکریز می‌توانستی تعدادشان را بشماری. فرمانده دستور انتقال نیروهای باقیمانده را داد. مهمات گردان ته کشیده بود و تقریباً هیچ گلوله‌ای نمانده بود. وسایل ضروری و بیسیم‌ها سریع از سنگرها جمع شدند و بقیه نیروها و جاسم سوار بر توپوتا حرکت کردند. صدای زنجیر تانک‌ها و نزدیک شدن نیروهای دشمن به وضوح شنیده می‌شد. به علت کمبود ماشین مجبور شدند شهدا را کنار خاکریز جا بگذارند. هنوز مسافت زیادی از سنگرها دور نشده بودند که ماشین در میانه راه متوقف شد. بچه‌های اطلاعات با بیسیم خبر داده بودند که متأسفانه مسیر ماشین را عراقی‌ها سد کرده‌اند و آنها باید پیاده از کوره راه‌ها و میان‌برها به عقب برگردند. سیدسجاد؛ فرمانده گردان از ماشین پیاده شد و با صدایی خسته و گرفته دقایقی با بچه‌ها حرف زد:

- برادرای رزمنده! خسته نباشین، نبرد امروز نبرد سنگینی بود، نیروهای زیادی رو از دست دادیم ولی به زودی با قوای بیشتری برمی‌گردیم و بعضی‌ها رو عقب می‌کشیم. توصیه من به شما اینه که برای ادامه راه که راه درازی هم هست به هیچ عنوان از هم جدا نشین و آب

قممقه‌ها را جیره بندی کنین.

بارها را رها کردند؛ جز سلاح‌ها و اندکی آذوقه و فشنگ چیزی با خود نبردند. با اینکه مثل بقیه آموزش نظامی دیده بود ولی اولین بار بود که تفنگی به او تحویل داده می‌شد.

- جاسم جان، حواست به خودت و تفنگت باشه بدون دلیل شلیک نکنی.

جاسم با صدای فرمانده به خودش آمد. تفنگ بر دوش همراه یازده نفر باقیمانده گردان به راه افتاد.

ماه کامل بود و این هم به نفع نیروها بود و هم به ضررشان. تنها شبی بود که منورها در آسمان دیده نمی‌شدند. بچه‌ها تیمم گرفتند و نماز مغرب و عشا را در روشنایی مهتاب خواندند.

سپیده صبح به بالای تپه‌ای مشرف بر یک روستای گرد نشین رسیدند. فرمانده نگاهی به چهره خسته بچه‌ها کرد و گفت: اسم این روستا کانی‌گوزله است، من سربازیم رو در پاسگاه همین روستا گذروندم ولی الان نمی‌دونم مردم روستا موافق ما هستن یا مخالف. برای همینم بهتره که هیچ‌کس جز خودم به روستا نره، همینجا کمین کنین! تا خبرتون نکردم پاتون رو توی روستا نذارین، اگه تا دو ساعت دیگه خبرتون نکردم هر چه سریع‌تر روستا رو دور بزنین و به سمت شرق برین.

معاون سید؛ عباس گفت: سید، ما تقریباً هیچ آب و آذوقه‌ای برامون نمونه ادامه مسیر برای بچه‌ها غیر ممکنه.

- امیدتون به خدا باشه ان‌شاءالله که از روستا با دست پر برمی‌گردم.

تابش خورشید تن‌های خسته و لب‌های خشکیده را خسته‌تر و تشنه‌تر می‌کرد. عده‌ای از بچه‌ها دراز کشیده بودند و چرت می‌زدند ولی عده‌ای چهار چشمی از دور روستا را می‌پاییدند. از رفتن سید بیشتر از دو ساعت گذشته بود. دلشوره عجیبی به دل بچه‌ها افتاد. عباس که حکم دست راست سید را داشت نگاهی به بچه‌ها کرد و گفت: یاالله! بچه‌ها سریع جمع و جور بشین باید از اینجا بریم، دو ساعت از رفتن سید گذشته موندنمون بیشتر از این صلاح نیست.

کوله‌ها را روی شانه‌های خسته و تکیده گذاشتند و به راه افتادند. هنوز مسافت کوتاهی نرفته بودند که صدایی آشنا به گوششان رسید: - عباس، جاسم، مصطفی کجا میرین؟ ای بی‌معرفتا به این زودی می‌خواستین منو جا بذارین؟!

بچه‌ها سریع در حالت آماده‌باش قرار گرفتند.

- نترسین منم...

سید به همراه یک نفر دیگر نزدیک و نزدیک‌تر شدند. همراه سید مردی بود میانسال با لباس‌های محلی و بسیار خوش‌رو که به همه دست داد و روبوسی کرد. به جاسم که رسید با زبان کردی گفت: روله^۱، تو خیلی جوونی چطور اومدی جبهه؟!

جاسم که چیزی از حرف‌های مرد متوجه نمی‌شد فقط لبخندی زد.

روستای کوچک کانی‌کوزله با خانه‌های کاه‌گلی که دور تا دورش را باغ‌ها و تپه‌ها احاطه کرده بود بسیار سرسبز و زیبا بود. زنان کرد

دامن‌ها و پیراهن‌های بلند گلدار و سربندهای رنگارنگ پوشیده بودند. اول صبح هر کس به کاری مشغول بود. با عبور بچه‌ها و سید آنها سرشان را پایین می‌انداختند.

میزبان یا همان مرد میانسال که آنها را به خانه دعوت کرده بود «کاک‌ئاسو» صدایش می‌زدند. به حیاط بزرگ خانه که رسیدند آن مرد آنها را برای شستن دست و صورت به انتهای حیاط دعوت کرد. بچه‌ها با آبی که کاک‌ئاسو از چاه کشیده بود سر و صورتشان را شستند. بعد پوتین‌هایشان را درآوردند. کاک‌ئاسو و زنش؛ «ژیگان» سفره‌ای در اتاق پهن کردند و بچه‌ها سر سفره نشستند. بعد از صرف غذا سید نزد کاک‌ئاسو رفت و شروع کرد به حرف زدن. سید از آنجایی که قبلاً سربازی‌اش را در این روستا گذرانده بود تمام حرف‌های کاک‌ئاسو را به راحتی متوجه می‌شد.

سید بعد از مکالمه‌ای نیم ساعته پیش بچه‌ها رفت و گفت:

- طبق حرف‌های کاک‌ئاسو به خاطر ناامن بودن بقیه مسیر به خصوص کوره راه‌ها ما مجبوریم امروز اینجا بمانیم تا از مرکز کسب تکلیف کنیم، به هیچ عنوان به تنهایی در روستا یا اطراف نچرخین، سعی کنین با اهالی ده خیلی گرم‌گیرین چون اینجا پر از جاسوسه مخصوصاً تفنگهاتون زیاد جلو چشم نباشه، من به محض اینکه بتونم با مرکز تماس می‌گیرم و تکلیف رو معلوم می‌کنم.

سید به همراه کاک‌ئاسو و یکی دیگر از بچه‌های گردان به سمت پاسگاه به راه افتادند. به گفته کاک‌ئاسو تنها وسیله ارتباطی یک تلفن

بود و آن هم در پاسگاه بود.

جاسم از بالای پشت بام نگاهی به اطراف کرد. دلش عجیب هوای ده خودشان را کرده بود. هر چند ده توسط عراقی‌ها ویران شده بود ولی این امید را داشت که روزی دوباره به آنجا برگردد و کمک حال مادر و خواهرش باشد.

خانه‌های روستا پلکانی و زیبا ساخته شده بودند. بوی کاه گل و صدای گله برایش آشنا و آرامش بخش بود، به خصوص صدای زنگوله گله‌هایی که در حال بیرون رفتن از ده بودند. از آن بالا واقعاً منظره‌ها برایش جالب و دیدنی بود. صدای شلپ شلپ مشک‌هایی که دختران گُرد با آواز به حرکت درمی‌آوردند و صدای لالایی که معلوم نبود از کدام خانه است.

چشم‌هایش را بست و بر روی سقف کاه‌گلی دراز کشید. درست نمی‌دانست چقدر خوابیده بود ولی با صدای پیچ پیچمانندی بیدار شد. در زیر آفتاب ظهر گرمش شده بود و باید پیش بقیه برمی‌گشت. از روی پشت بام به پایین نگاه کرد. دو مرد اسلحه به دست با لباس گُردی ایستاده بودند که یکی‌شان قیافه‌ای خشن داشت و این پا و آن پا می‌کرد و دیگری هم با لهجه غلیظ کردی در حال حرف زدن با ژیکان بود.

گوش‌هایش را تیز کرد اما از حرف زدن مرد و زن چیزی متوجه نشد. از بالای پشت بام، مخفیانه نگاهی به قیافه دو مرد مسلح کرد؛ نباید متوجه وجود او می‌شدند. چهره یکی از مردها برایش آشنا بود. با

خودش گفت: شاید توی جبهه دیدمش، ولی نه فکر نکنم. ژیکان به خانه برگشت. دو مرد کمی دورتر بر روی تخته‌سنگی منتظر نشستند. ژیکان شروع کرد به کشیدن آب از چاه. عصبی و سراسیمه بود. تمام مرغ و خروس‌ها را از حیاط بیرون کرد. تنور را روشن کرد و در زیر کپر وسط حیاط چمباتمه زد. جاسم با دیدن ژیکان یاد مادرش افتاد و اشک در چشم‌هایش حلقه بست. حس خوبی نداشت؛ به دو مرد ظنین شده بود. یاد حرف صبح سید افتاد که گفته بود معلوم نیست که این منطقه موافق ما باشند یا مخالف؛ ولی وقتی یاد مهمان نوازی‌های کاک‌ئاسو و ژیکان می‌افتاد نظرش عوض می‌شد. دوباره از سر پشت بام نگاهش را به سمت دو مرد چرخاند. مطمئن بود یکی از آنها را جایی دیده است؛ احساس می‌کرد که دوست نیستند. از پشت بام پایین آمد و بدون اینکه ژیکان متوجه شود سراغ بچه‌ها رفت. بچه‌ها همه خواب بودند و بعد از این همه پیاده‌روی چیز عجیبی نبود. تفنگش را روی دوش انداخت، چفیه را دور گردنش پیچاند و از کوچه سرازیر شد به امید دیدن سید. گله‌ای گاو و گوساله کنار رودخانه در حال خوردن آب بودند. جاسم مدتی ماند و غرق تماشایشان شد. قیافه مردی را که چند دقیقه پیش دیده بود در ذهنش بود، به راهش ادامه داد.

هنوز دو-سه قدمی راه نرفته بود. شبی که گوساله‌اش را جلوی چشمش قربانی کرده بودند و چهره دو مرد عراقی که او را بسته بودند، به یاد آورد. نفس در سینه‌اش تنگ شد، دهانش خشک شد و عرقی سرد بر پیشانی‌اش نشست. مطمئن بود مردی را که از بالای پشت بام دیده

بود همان سرباز عراقی بود که از جلوی مادرش گریخت. گام‌هایش را سریع‌تر کرد، باید هر چه زودتر خودش را به سید می‌رساند. برجک دیده‌بانی پاسگاه از دور نمایان بود. می‌دانست اگر تا آنجا بدود با این اسلحه جلب توجه می‌کند. نرسیده به پاسگاه سید و کاک‌ئاسو را دید که از پاسگاه بیرون آمدند. سید لبخندی زد و گفت: ها جاسم، چی شده؟ انگار طاقت نداشتی یه‌جا بمونی؟

- سید چکار کردی تونستی با مرکز تماس بگیری؟

- آره با یه مکافاتی تونستم خبرشون کنم قرار شد تا قبل از تاریک شدن هوا برامون ماشین بفرستن.

- سید، من باید در مورد یه موضوع مهمی باهاتون خصوصی حرف بزنم.

- جاسم جان، کاک‌ئاسو خودیه غریبه که نیست؟

جاسم نگاهی به کاک‌ئاسو کرد و کاک‌ئاسو لبخندی تحویلش داد. کاک‌ئاسو گام‌هایش را سریع‌تر کرد و رو به سید گفت: اشکال نداره راحت باشین من میرم سمت خانه شما هم حرفاتون رو بزنین. جاسم و سید قدم‌هایشان را آرام‌تر کردند تا کاک‌ئاسو دورتر شد.

- سید، من خیلی نگرانم دلم شور می‌زنه.

- چرا؟ من که گفتم به زودی ماشین میاد دنبالمون.

- نه سید، بحث سر چیز دیگه‌ایه، من به اینا هیچ اعتمادی ندارم مخصوصاً زن خونه.

- ولی مرکز کاک‌ئاسو رو تأیید کردن گفتن که نیروی موافق خودمونه،

از سر چی این حرفا رو میزنی؟

جاسم هم تمام قضیه را برایش تعریف کرد. رنگ از روی سید پرید و با دو دست زد توی سر خودش.

- تو مطمئن عراقی بود؟

- مطمئنم سید! هیچ وقت چهره کثیفش از جلوی چشمانم پاک نمیشه.

- باید هر چه سریع‌تر به پاسگاه برگردیم. جاسم تو هم با من بیا باید خبر بدم. پاسگاه نزدیک بیست نیرو داره باید برای احتیاط با خودمون ببریمشون.

لحظه به لحظه اضطراب جاسم بیشتر می‌شد. تفنگ روی شانه‌اش سنگین‌تر از همیشه بود. وقتی به داخل پاسگاه رسیدند به جاسم گفت: تو توی حیاط همون.

چند دقیقه بعد صدای افسر داخل پاسگاه می‌آمد که داشت به سربازها آماده باش می‌داد. همه سریع بسیج شدند و به سمت خانه کاک‌ئاسو روانه شدند. کمی از پاسگاه که دور شدند صدای شلیک‌های ممتد از داخل ده به گوش رسید. سید و جاسم جلوتر از همه شروع به دویدن کردند. اسلحه در دست‌های عرق کرده جاسم لیز می‌خورد. دل توی دلش نبود. از اینکه بچه‌ها را تنها گذاشته بود احساس پشیمانی می‌کرد. به خانه کاک‌ئاسو رسیدند، سربازها دور تا دور خانه را احاطه کردند، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، سید و جاسم از روی دیوار کاه‌گلی به داخل حیاط پریدند. سید از فشنگ‌هایی که از پاسگاه آورده بود مشتی به جاسم داد.

ژیکان از دور کنار سطل خمیر غرق در خون افتاده بود. با علامت دست رییس پاسگاه عده‌ای از سربازها به داخل خانه ریختند. جاسم خودش را به اتاق بچه‌ها رساند. تمام بچه‌ها غرق در خون بودند. کاک‌ئاسو کنار مطبخ افتاده بود و هیچ اثری از دو مرد دیگر نبود. دور تا دور خانه را گشتند. سید نگاهی به جاسم کرد و گفت: باید هر طور شده پیداشون کنیم تا خونشون رو نریزم ازینجا نمیرم.

اشک امان جاسم را بریده بود. خودش را لعنت می‌کرد که چرا بچه‌ها را بیدار نکرده بود. سید دست بر شانۀ اش گذاشت و گفت: تو هم اگه اینجا می‌موندی شهید می‌شدی، اونا حتی به کاک‌ئاسو و ژیکان هم رحم نکردن.

جاسم به کنار ژیکان رفت. گلوله وسط پیشانی‌اش نقش بسته بود و تمام سربند و صورتش را غرق خون کرده بود. جاسم چفیه خودش را از دور گردن درآورد و روی صورت ژیکان انداخت. بوی نان‌های سوخته و دودی که از تنور بیرون می‌زد کل حیاط را در بر گرفته بود.

عهد یوسف

سیاهی شب کم‌کم جایش را به سپیده صبح می‌داد. هوای نیمه روشن صبح، سایه‌ی زیبا و خیال‌انگیزش را از سر می‌گذراند. پاییز بود و باد، برگ‌های زرد درخت چنار را به وجد آورده بود. از پشت پنجره، قیافه‌ی «ماه‌نثار» با عینک ته استکانی و موهای سپیدش طبق معمول نمایان بود.

ماه‌نثار انگار تمام شب از کنار پنجره تکان نخورده بود. سجاده‌اش هنوز پهن بود. چادر سفیدی روی سر داشت و تسبیحی دانه آبی در دست. قرآن قدیمی‌ی یادگار شوهرش را باز کرده بود و آرام و شمرده آیه‌های قرآن را زمزمه می‌کرد. به آیه‌ی «و لا تحسبن الذین قتلو فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون» که رسید اشک بر پهنه‌ی صورتش باریدن گرفت. هر بار که به این آیه می‌رسید دیگر هیچی دست خودش نبود فقط اشک‌ها آرامش می‌کردند.

ماه‌نثار هر شب بعد از خواندن چند رکعت نماز و دعا می‌رفت می‌خوابید ولی این بار صبح شده بود و او هنوز پلک روی هم نگذاشته بود. زن صبور همیشگی نبود. حس عجیبی داشت، انگار امروز دلتنگ‌تر از همیشه بود. مدام زیر لب زمزمه می‌کرد: خدایا! این گمشده من کی برمی‌گرده؟ چرا هیچ به خوابم نمی‌آد؟ من مادر،

مگه طاقتم چقدره؟ چی می‌شه یه رد و نشونی از یوسف من پیدا بشه! خدایا گله دارم از تنها فرزندم که به من بدقولی کرد، اون قول داده بود برگرده!

یوسف سال دوم دبیرستان بود که پایش به جبهه باز شد. تک فرزند بود. ماه‌نثار بعد از مرگ شوهرش، عمرش را پای یوسف گذاشت. او تنها دلخوشی و ثمره‌ی زندگی‌اش بود.

جنگ تازه شروع شده بود. چند روزی می‌شد که یوسف این پا و آن پا می‌کرد که در مورد موضوعی با مادرش حرف بزند ولی نه روی گفتنش را داشت و نه می‌توانست بیشتر از این سکوت کند تا اینکه یک روز ماه‌نثار یوسف را صدا زد: یوسف، بیا بشین اینجا کمی با هم حرف بزنیم.

زل زد به چشم‌های یوسف: یوسف، تو چقدر شبیه باباتی؟ یوسف لبخندی زد، سرش را انداخت پایین و گفت: مامان، تا حالا هزار بار گفتی.

سرش را گذاشت روی زانوی مادرش. مادر هم طبق معمول دستش را برد لای موهای یوسف، چشم‌هایش را بست و تمام تنش را بو کشید.

- یوسف، چی رو داری از مادرت قایم می‌کنی؟

یوسف بلند شد. نشست، پاهای مادر را آرام آرام ماساژ داد.

- یوسف، حرف بزن من که غریبه نیستم هفده ساله سنگ صبور همدیگه هستیم.

یوسف نگاهی به مادرش کرد. نمی‌دانست چطور شروع کند و یا

چی بگویند که دل مادرش را خالی نکند.

- مادر، اگه من یه مدت برم جایی خیلی دلتنگی نمی‌کنی؟
ماه‌نثار دستش را برد زیر چانه یوسف و بلندش کرد، زل زد توی
چشمایش و با صدای بغض‌آلودی گفت: می‌خوای بری اردو؟ مثل اون
دفعه که رفتی مشهد؟

یوسف، منِ من کنان گفت: یه خورده بیشتر از اردو رفتن مامان.
بغض مادر اشک شد و آرام آرام سرازیر شد، سرخی چهره‌اش رنگ
باخت. یوسف که طاقت دیدن اشک‌های مادر را نداشت دست برد
و اشکای مادرش را پاک کرد.

- مامان، جان یوسف شوخی کردم گریه نکن. من طاقت دیدن
اشکای تو رو ندارم.

بعد یوسف شروع کرد به قربان صدقه رفتن و ناز کردن برای ماه‌نثار.
چند روزی گذشت. یوسف هر روز گوشه‌گیرتر و تودارتر می‌شد.
شب‌ها دیر از مسجد برمی‌گشت جوری که ماه‌نثار دو سه بار
غذایش را گرم می‌کرد. سکوت یوسف برای مادر هر روز زجرآورتر
می‌شد. آن شب توی حیاط بی‌قراری می‌کرد و منتظر آمدن یوسف
بود. می‌خواست هر جور شده درد یوسف را بفهمد.

کلید توی در چرخید و یوسف آهسته پا به درون حیاط گذاشت.
سلامی به مادرش کرد و راهش را به داخل خانه کج کرد.
مادر، یوسف را صدا زد و گفت:

- یوسف، بیا بشین اینجا باهات حرف دارم. یوسف عزیزم چی رو

داری از مادرت پنهان می‌کنی شاید نتونم برات بابا باشم ولی هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می‌دم.

- مادر، نگران نباش چیزی نشده.

ماه‌نثار دست یوسف را گرفت و گفت:

- اگه نگی، مجبورم برم از دوستات پرسم شاید توی مدرسه اتفاقی

افتاده باشه که نمی‌خوای بگی.

یوسف وقتی پافشاری مادرش را دید دیگر طاقت نیاورد:

- مامان خبر داری که اجنبی‌ها تا پشت مرزامون اومدن، خبر داری

که روزی چند یوسف رو پر پر می‌کنن اونا به خاکمون تجاوز کردن،

اونا دنبال تصرف خاک و ناموسمون هستن.

- آره، از در و همسایه‌ها شنیدم، از تلویزیون هم دیدم، خدا براشون

نسازه که مردم رو آواره کردن و جوونای مثل دسته گل رو پرپر می‌کنن.

به اینجا که رسید به فکر فرو رفت. یاد حرف‌های آن روز یوسف

افتاد که گفته بود می‌خواهد برود اردو. با خودش گفت: نکنه یوسف

هم مثل پسر زن همسایه؛ زهرا خانم هوای جبهه به سرش زده.

از این فکر تنش لرزید.

- یوسف، پسر، چرا حرفت رو رک به مامان نمی‌زنی؟

- مامان بریم داخل هوا خیلی سرده بهتره بیرون نمونی بریم تو

خونه با هم حرف می‌زنیم.

مادر شام یوسف را گذاشت جلویش و گفت:

- اول شامت رو بخور بعد با هم حرف می‌زنیم.

یوسف در حالی شامش را می‌خورد که مادر محو تماشایش بود. یوسف ظرف غذا را برد گذاشت توی آشپزخانه و برگشت کنار مادرش. ماه‌نثار به یوسف نگاهی کرد و گفت:

- یوسف، برای مامانت بگو چه اتفاقی افتاده چرا شبا دیر از مسجد برمی‌گردی؟

- مامان بقیهٔ بچه‌ها هم اونجان. ما برای رزمنده‌ها بسته‌های خشکبار و لباس و کمک‌های مردمی جمع می‌کنیم.

- پسرم، آدم برای کمک کردن زیاده، تو می‌دونی من چقدر تنهام، می‌دونی هر موقع دیر می‌کنی دلم هزار راه می‌ره.

- مامان نگران نباش، خیلی از مادرا بچه‌هاشونو فرستادن جبهه، حالا که شما نمی‌ذارین من ...

و حرفش رو فروخورد.

مادر خودش را به یوسف نزدیک‌تر کرد:

- پسرم، تو تنها کس منی اگه بخوای بری من بی‌کس و تنها می‌شم.

- مامان این مرز و بوم مال همهٔ ماست، بزرگ و کوچک و زن و مرد نداره. مگه خودت همیشه یادم ندادی که از حق خودم نگذرم. مگه

همیشه نمی‌گفتی: «پسرم حق گرفتیه نه دادنی». مادر، من نمی‌تونم

بینم کسی به ناموس و وطنم تجاوز کنه، من نمی‌تونم درس بخونم

چون از درس مهم‌تر هم وجود داره ولی می‌خوام خودتون رضایت

بدین برم.

ماه‌نثار با شنیدن هر جمله یوسف بند بند وجودش می‌لرزید.

حس آدمی را داشت که خرمن وجودش را به آتش می‌کشیدند. یک‌دفعه احساس کرد که پسرش چقدر بزرگ شده.

بلند شد و رفت توی حیاط و شروع کرد به آب و جارو کردن حیاط. یوسف وقتی می‌دید مادرش دارد حیاط تمیز را دوباره آب و جارو می‌کند فهمید که مادرش از غصه تحمل بیکار ماندن را ندارد. پالتویش را برداشت و روانه بیرون شد. وارد کوچه که شد به سمت مسجد مسیرش را ادامه داد. صدای مادرش از پشت سر شنیده می‌شد:

- یوسف، شال و کلاهت رو ببر سرما نخوری.

یوسف شال و کلاه دست‌بافت مادرش را گرفت.

- مامان، من می‌رم مسجد زود برمی‌گردم .

مادر در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد از پشت سر رفتن یوسف را تماشا می‌کرد.

برگشت داخل خانه. همه چیز برایش غریب به نظر می‌رسید. احساس تنهایی عرصه را برایش تنگ کرده بود. یکهو دلش عجیب هوای حسین؛ شوهرش را کرد. زیر لب زمزمه کرد: کاش بودی، چقدر زود تنهام گذاشتی!

یوسف دو سالش بود که خبر آوردند که یکی با ماشین حسین را زیر گرفته و فرار کرده است. ماه‌نثار یوسف را با چنگ و دندان به اینجا رسانده بود. تمام جوانی و زندگی‌اش را پای یوسف ریخته بود. زیر لب زمزمه کرد: یوسف، خیلی خودخواهی.

بعد از آن بغضش برای چندمین بار شکست و زار زار گریست.

دیگر از حیاط خانه خسته شده بود، رفت سمت تلویزیون. می‌خواست اخبار جنگ را بشنود. تلویزیون کوچک را روشن کرد و نشست به تماشایش. با خودش گفت: نه، یوسف هیچ‌وقت من رو تنها نمی‌ذاره.

صدای الله اکبر رزمنده‌ها که روانهٔ مناطق جنگی می‌شدند از تلویزیون به گوش می‌رسید. خیلی از خانواده‌ها برای بدرقهٔ رزمنده‌ها آمده بودند. مادرها با سلام و صلوات و بوسیدن پیشانی بچه‌هایشان، پاره‌های تنشان را روانهٔ جبهه می‌کردند. ماه‌نثار پسرهایی را دید که حتی کوچک‌تر از یوسفش بودند. با خودش گفت: خدایا این مادرا چه دلی دارن که پاره‌های تنشون رو می‌فرستن جلوی خمپاره.

دلش بیشتر گرفت، کانال تلویزیون را عوض کرد. کانال بعدی تصاویری از خرمشهر بمباران شده را نشان می‌داد. بعضی‌ها حتی به مدارس ابتدایی هم رحم نکرده بودند. دیگر نتوانست جلوی بغضش را بگیرد و برای چندمین بار بغضش شکست. تصویر کودکانی را که در بغل مادرانشان از زیر آوار بیرون می‌آوردند تمام قاب تلویزیون را گرفته بود. ناراحت کننده بود، نتوانست بیشتر از این به تلویزیون نگاه کند و شروع کرد به مویه کردن.

صبح روز بعد سر صف نانوائی اخبار زیادی را در مورد جنگ شنید. یکی می‌گفت: می‌دونی پسر استاد صمد مفقودالآثره، می‌گن رفته برای شناسایی دیگه برنگشته، بنده خدا دو تا بچهٔ کوچک داره، زنشم پا به ماهه.

ماه‌نثار تنش لرزید، عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست. وقتی برگشت خانه، یوسف چایی را دم کرده بود، سفره کوچکی صبحانه را هم چیده بود. مادر لبخندی زد به پسرش و نان را گذاشت وسط سفره.

یک ماه گذشت. ماه‌نثار، یوسف را فقط برای شام و ناهار سر سفره می‌دید. یوسف بیشتر وقتش را توی مسجد محل می‌گذراند. شب‌ها دیر می‌آمد خانه و اگر مادرش بیدار بود با آب و تاب اخبار جنگ را تعریف می‌کرد. ادای سربازهای تفنگ به دست را درمی‌آورد و از این کارها؛ ولی هنوز هم دل مادر را برای رفتن به جبهه به دست نیاورده بود. تا اینکه یک روز ماه‌نثار پای تلویزیون تصاویر وحشتناکی از بمباران شیمیایی عراقی‌ها به یکی از مناطق را دید. توی تمام زندگی‌اش حتی توی خواب همچنین منظره رقت‌انگیزی ندیده بود. تقریباً تمام شهر شهید شده بودند؛ از طفل شیرخوار گرفته تا پیرمرد هفتاد ساله. آنهایی هم که زنده مانده بودند با بدن‌های تاول زده در بیمارستان‌ها بستری شده بودند. ماه‌نثار حتی توان گریه کردن هم برای آنها نداشت. با خودش گفت: وا اسفا من نگران فرزندم هستم در حالی که توی یک ساعت شهری به خاک و خون کشیده شد و بعد دلش از خودش گرفت. با خودش گفت: کاش حداقل حسین بود و کمکم می‌کرد!

ماه‌نثار کنار پنجره می‌نشست و یادآوری خاطرات گذشته، کار هر روز و شبش بود. روزی که یوسف را به جبهه فرستاد، روز سختی بود

ولی با رضایت قلبی این کار را کرده بود. یوسف خم شد پای مادر را بوسید و گفت: مامان، نگران نباش قول می‌دم سالم برگردم. موقع رفتن، مادر جز بدرقه کردن او با آب و قرآن کار دیگری نمی‌توانست بکند.

- یوسف جان، باز که شال و کلاهت رو یادت رفت ببری.

- مامان، فدات بشم که اینقدر حواست به منه.

از در که بیرون رفت مادر به زور جلوی اشک‌هایش را گرفته بود.

- مامان، پشت سرم گریه نکنی، شگون نداره.

و خندید جوری که آخرین خنده‌اش هیچ وقت از یاد مادر نرفت.

سال‌ها گذشت ولی خاطرات یوسف تنها همدم ماه‌نثار شده بود. هر روز سر سفره بشقاب و سهم غذای یوسف را می‌گذاشت. روزها هر جا می‌رفت در حیاط را نیمه‌باز می‌گذاشت به این امید که مبادا یوسف بیاید و پشت در بماند.

یوسف همان بار اول که به جبهه رفته بود مفقودالثر شد ولی او هیچ وقت شهادت یوسف را باور نداشت و مدام می‌گفت: یوسف هیچ وقت به من قول دروغ نمی‌ده اون برمی‌گرده.

آن روز حال عجیبی داشت. خانه را آب و جارو کرد، برگ درخت‌ها را از حیاط جمع کرد، خانه را گردگیری کرد، غذای مورد علاقه یوسف را درست کرد و به طرف بازار به راه افتاد. سر راه فاطمه خانم؛ همسایه‌شان را دید. فاطمه خانم سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت: حاج خانم چادر چاق چولی کردن کجا می‌رن به سلامتی؟ چیزی

می‌خوانین، من براتون میارم.

ماه‌نثار طبق معمول لبخندی زد و گفت:

- نه فاطمه خانم، خودم می‌رم می‌خوام سبزی تازه بخرم آخه یوسف همیشه دوست داشت سر سفره سبزی تازه باشه، امروز برمی‌گرده.

فاطمه خانم از حرف‌های ماه‌نثار اصلاً تعجب نکرد چون تمام محل سال‌ها بود به حرف‌های او عادت داشتند. آنها می‌دانستند به خاطر شدت علاقه‌ای که ماه‌نثار به یوسف داشته نتوانسته شهادتش را قبول کند. همه هم‌رزم‌های یوسف گفته بودند که سنگر یوسف خمپاره خورده ولی مادر یوسف هیچ وقت این را باور نمی‌کرد. می‌گفت: یوسف به من قول داده که برمی‌گرده، منم هر روز منتظرش می‌شینم.

سر راه که برمی‌گشت چند شاخه گل مریم با خودش آورد. یادش آمد که باید آب ماهی‌های حوض را عوض کند. گل‌ها را گذاشت توی گلدان سر طاقچه. نگاهی به قرص‌های قلبش کرد و با بی‌محل‌ی رویش را برگرداند. با خودش گفت: یوسف داره برمی‌گرده من دیگه هیچ نیازی به اونا ندارم.

به کنار حوض رفت. شیر آب را تا آخر باز کرد، بوی عطر گل‌های محمدی سراسر حیاط را گرفته بود. نگاهی به درخت سیب بالای سرش کرد، تازه جوانه سفیدی زده بود. این درخت را خود یوسف کاشته بود انگار همین دیروز بود. با خودش گفت: خیلی عجیبه که این وقت سال درخت سیب شکوفه داده.

آب حوض پر شده بود. شیر آب را بست و کنار حوض نشست. هر از گاهی قلبش تیر می‌کشید. با خودش گفت: امروز که یوسف داره میاد اینم بازی در آورده.

دستش را داخل آب حوض برد. خیلی سرد بود. ماهی‌های قرمز گوشه حوض کز کرده بودند. ماه‌نثار تکانی به آنها داد و گفت: چرا کز کردین؟ خوشحال باشین یوسف داره میاد.

درد قلبش بیشتر شده بود. انگار بازی نبود جدی جدی تیر می‌کشید. آنقدر که حتی نمی‌توانست از جایش بلند شود. تسبیح از دستش افتاد توی حوض و ماهی‌ها از ترس تکانی به خودشان دادند. خم شد که تسبیح را از آب بکشد بیرون که یکهو صدایی گفت: سلام مامان من برگشتم.

سرش را برگرداند ولی کسی را ندید. درد قلبش هر لحظه بیشتر می‌شد. صدا دوباره گفت: مامان، قهر کردی چرا جواب سلامم رو نمی‌دی؟ دیدی بازم به قولم وفا کردم، برگشتم که برای همیشه پشت بمونم.

سرش را برگرداند. یوسف غرق نور بود؛ پسرش چقدر رشید شده بود.
- یوسف، یوسف، مادر به فدات کی اومدی؟ می‌دونی چقدر منتظرت بودم بیا نزدیک‌تر.

یوسف خم شد که پای مادرش رو ببوسد.

مادر اخم‌هایش را توی هم کرد: باز که شال و کلاهت رو نپوشیدی. یوسف دست مادرش را گرفت و گفت: مامان، هوا خیلی سرده

بلندشو بریم خونه سرما می‌خوری.
هر کاری کرد نتوانست از جایش بلند شود. نفسش درمی‌آمد. صدای
یوسف را نمی‌شنید. یوسف لبخند از روی لبش پاک نمی‌شد. ماه‌نثار
چشم‌هایش را بست و دیگر هیچی نفهمید.
عصر آن روز فاطمه خانم به دخترش سوسن گفت: مامان، یه کاسه
از آش روی اجاق رو بکش بپر برای ماه‌نثار، صبح دیدمش رنگ به رو
نداشت، خواب یوسف رو دیده بود، می‌گفت امروز میاد.
سوسن با کاسه آش به دم در رسید. در حیاط طبق معمول باز بود.
چند بار ماه‌نثار را صدا زد ولی وقتی جوابی را نشنید رفت داخل.
نگاهی به داخل حیاط انداخت. چادر ماه‌نثار را دید که کنار حوض
روی زمین افتاده بود. نزدیک‌تر که رفت با دیدن ماه‌نثار جیغ بلندی
کشید. کاسه آش روی زمین تکه‌تکه شد.
آن روز دیدار ابدی مادر و یوسف بود.